

پسر بزرگ‌تر با خودش فکر کرد: «باید آنها را بترسانم!» او سنگ آسیاب را چرخاند. کشیده شدن دو سنگ روی هم صداهای ترسناکی ایجاد کرد. دزدان وحشت زده فرار کردند و طلا و پول‌ها را هم جا گذاشتند. او از درخت پایین آمد و آنها را جمع کرد. پسر خودش را به نزدیک‌ترین شهر رساند و نزد شاه رفت و طلاها را به او تقدیم کرد و آنچه را که اتفاق افتاده بود توضیح داد.

پادشاه تحت تأثیر صداقت و درستکاری او قرار گرفت و به پسر گفت: «در تمام سال‌های حکومت، کمتر کسی را به اندازه تو درست کار دیده‌ام. تو می‌توانستی این گنج را برای خودت نگه داری، اما کار درست را انتخاب کردی.»

پادشاه برای پاداش صداقت پسر به او کاری در دربارش پیشنهاد داد که حقوق خوب و زندگی راحتی را فراهم می‌کرد. پسر بزرگ‌تر با قدردانی آن کار را قبول کرد. هدیه مادر او را به جایگاه خوبی در جهان رساند.

پسر دوم با چوب بامبو در دست رفت تا به روستایی رسید. خسته جلوی رستورانی نشسته بود که شنید مردم در مورد بیماری رهبر روستایشان صحبت می‌کنند. همان‌طور که گوش می‌داد، خوابش برد.

